

## بسم الله الرحمن الرحيم

زندگانی حضرت امام موسی کاظم علیه السلام ( ترجمه جلد ۴۸ بحار الأنوار) ؛ ص ۲۵

بخش چهارم معجزات و استجابات دعا و کارهای شگفت‌انگیز امام علیه السلام

کشف الغمه- ج ۳ ص ۱۰- عیسی بن محمد که بنود سالگی رسید گفت:

یک سال در جوانیه (محلّی است نزدیک مدینه) خربزه و خیار و کدو کاشته بودم کنار چاهی بنام ام عظام. همین که نزدیک برداشت محصول شد و زراعت آماده گردید ملخ آمد تمام زراعت را از بین برد. صد و بیست دینار و بهای دو شتر را خرج آن زراعت کرده بودم.

یک روز ناراحت نشسته بودم که موسی بن جعفر علیه السلام آمد سلام کرده فرمود:

حالت چطور است؟ گفتم: مثل آدمهای مردنی هستم ملخ تمام زراعت را خورد.

فرمود: چقدر زیان دیده‌ای؟ عرض کردم: صد و بیست دینار باضافه بهای دو شتر.

فرمود: عرفه! به ابو الغیث صد و پنجاه دینار و دو شتر بده سی دینار اضافه از مخارجی که کرده. عرض کردم: اگر دعائی بفرمائید خداوند برکت عنایت کند، داخل مزرعه شد و دعا کرد و از پیغمبر اکرم نقل کرد که فرموده است هنگام گرفتار شدن بمصائب و ناراحتی‌ها شکبیا باشید و اندوه و جزع نداشته باشید آن دو شتر را بکار بستم و زراعت را آب دادم خداوند چنان برکت داد و زراعت نمو کرد که محصول آن را ده هزار (درهم) فروختم.

کشف الغمه: یکی از غلامان حضرت صادق علیه السلام گفت: در خدمت موسی بن جعفر بودم وقتی آن جناب را بصره بردند نزدیک مدائن که رسیدیم سوار کشتی شدیم، موج زیادی بود کشتی دیگری را دیدیم که زنی در آن بخانه شوهر میرفت جنب و جوش و سر و صدای زیادی داشتند، پرسید چه خبر است؟ گفتیم: عروسی است ناگهان صدای فریادی شنیدیم. فرمود: این فریاد چه بود؟

عرض کردم: عروس خواست یک مشت آب بردارد دستبند طلای او در آب افتاد، این صدای او بود.

فرمود: کشتی را نگهدارید به ناخدای آنها بگوئید نگهدارد، تکیه بر کشتی نموده آهسته دعائی خواند، آنگاه فرمود: بناخدای آنها بگوئید یک لنگ بر کمر ببندد و فرود آید و دستبند را بردارد.

دیدیم دست‌بند روی زمین افتاده و آب کم است، ناخدا پائین آمده دستبند را برداشت. فرمود: دست‌بند را باو بده بگو حمد خدا را بجای آورد.

راه افتادیم برادر امام اسحاق عرضکرد: فدایت شوم آن دعائی که قرائت نمودی بمن بیاموز، فرمود: بشرط اینکه بناهلان نیاموزی بجز شیعیان بدیگری تعلیم نکنی، فرمود بنویس:

«یا سابق کل فوت یا سامعا لكل صوت قوی او خفی، یا محیی النفوس بعد الموت لا تغشاک الظلمات الحنسیه، و لا تشابه علیک اللغات المختلفه، و لا یشغلک شیء عن شیء یا من لا یشغله دعوه داع دعاه من السماء یا من له عند کل شیء من خلقه سمع سامع و بصر نافذ یا من لا تغلظه كثرة المسائل و لا یبرمه الحاح الملحین، یا حی حین لا حی فی دیمومه ملکه و بقائه یا من سكن العلی و احتجب عن خلقه بنوره یا من اشرفت لنوره دجی الظلم اسألک باسمک الواحد الاحد، الفرد الصمد، الذی هو من جمیع ارکانک، صل علی محمد و اهل بیته»

آنگاه صاحب خود را میخواستی.

و شاء گفت: محمد بن یحیی از وصی علی بن سری نقل کرد که گفت: بحضرت موسی بن جعفر عرضکردم: علی بن سری از دنیا رفت و مرا وصی خود قرار داده فرمود: خدا رحمتش کند.

عرض کردم: پسرش جعفر با کنیز صاحب فرزندش همبستر شده بمن وصیت کرده او را از ارث بردن خارج کنم. فرمود: خارج کن اگر این را درست گفته باشد مبتلا بدیوانگی خواهد شد.

از این سفر که برگشتیم مرا پیش ابو یوسف قاضی برد گفت: من جعفر پسر علی بن موسی هستم و این شخص وصی پدر من است باو بگوئید میراث مرا بدهد.

گفت: چه میگوئی. گفتم صحیح است این جعفر است و من وصی پدر او هستم گفت:

پسر چرا ارث او را نمیدهی گفتم: میخواهم با تو یک جریانی را صحبت کنم گفت:

جلو بیا آنقدر نزدیک شدم که هیچ کس صحبت ما را نمی‌فهمید.

گفتم: این پسر با کنیز صاحب فرزند پدر خود همبستر شده پدرش دستور داده وصیت کرده که باو ارث ندهم من باو ارثی نمیده‌م، رفتم بمدینه خدمت موسی بن جعفر و جریانی را عرضکردم، از ایشان پرسیدم فرمود: ارث باو نده بهمین جهت چیزی باو نمیده‌م.

گفت: تو را بخدا ابو الحسن موسی بن جعفر فرموده، گفتم: آری. سه مرتبه مرا قسم داد گفتم آری. گفت: هر چه دستور داده انجام ده گفته صحیح آن است که او بگوید. مرد وصی گفت: پس از چندی مبتلا بدیوانگی شد. حسن بن علی شاء گفت: من او را در حال دیوانگی دیدم.

خالد گفت: رفتم خدمت موسی بن جعفر آن جناب در صحن حیاط خود نشسته بود سلام کرده نشستم، تصمیم داشتم بایشان عرض کنم که یکی از دوستان از او درخواستی نمودم حاجت مرا انجام نداد.

در این موقع توجه بمن نموده، فرمود: شایسته است هر کدام از شما لباس تازه‌ای پوشیده دست بر آن بکشید و بگوئید: «الحمد لله الذی کسانى ما اوارى به عورتى و اتجمل به بین الناس» وقتی از یک چیزی خوشش آمد چنین از آن حرف نزنند این کار او را کوچک می‌کند، اگر از برادر دینی‌اش حاجتی خواست امکان نداشت انجام دهد جز به نیکی از او یاد نکند خداوند بقلب او خواهد انداخت و حاجتش را بر می‌آورد.

من سر بلند کرده گفتم: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» بمن توجه نموده فرمود: آنچه گفتم انجام ده.

هشام بن حکم گفت: تصمیم داشتم کنیزی را در منی بخرم، نامه‌ای خدمت موسی بن جعفر علیه السلام نوشتم و از ایشان صلاحدید کردم ولی جواب نرسید فردا آن جناب را دیدم سوار بر الاغ بود و رمی جمره میکرد نگاهی بمن و به آن کنیز که در بین کنیزان بود نمود، سپس نامه‌اش رسید که این کنیز اشکالی ندارد، اگر کوتاه عمر نباشد.

با خود گفتم: قطعاً چیزی نیست با اشاره امام دیگر نخواهم خرید هنوز از مکه خارج نشده بودم که کنیز از دنیا رفت و او را دفن کردند.

و شاء - حسن بن علی گفت: من و دائیم اسماعیل بحج رفتیم، نامه‌ای برای موسی بن جعفر علیه السلام نوشتم بدین مضمون که من چند دختر دارم ولی پسر ندارم.

مردهای ما در جنگ کشته شده‌اند هم اکنون همسرم حامله است از خداوند بخواه پسری بمن عنایت کند و نام او را نیز تعیین فرمائید.

در جواب نوشت: خداوند حاجت ترا بر آورد اسم او را محمد بگذارید، وارد کوفه شدیم شش روز جلوتر پسری برایم متولد شده بود، ما روز هفتم وارد شدیم.

ابو محمد گفت: آن پسر مردی است و دارای چند فرزند است.

زکریای آدم گفت: از حضرت رضا شنیدم، میفرمود: پدرم از کسانی بود که در گهواره سخن میگفت.

اصبغ بن موسی گفت: مردی از دوستان بوسیله من صد دینار برای موسی ابن جعفر علیه السلام فرستاد، خودم نیز سرمایه‌ای بهمراه داشتم وقتی وارد مدینه شدم دینارهای آن مرد را با دینارهای خودم شستشو دادم و با مشک آنها را معطر کردم بعد پولهای دوستم را شمردم و نود و نه دینار بود، یک دینار از خودم شستم و بروی آنها گذاشتم و مشک بر آن پاشیدم آن را در یک کیسه گذاشتم.

شب خدمت موسی بن جعفر رسیدم عرض کردم: فدایت شوم من مختصری پول آورده‌ام تا بدین وسیله عرض ارادت بشما و انجام وظیفه نموده باشم، فرمود:

بده، دینارهای خود را تقدیم کردم، سپس گفتم: فلانی که از ارادتمندان شما است مبلغی بوسیله من فرستاده. فرمود: بده، کیسه را تقدیم کردم فرمود: روی زمین بریز. آن را روی زمین ریختم با دست آنها را از هم پاشید و دینار مرا جدا نموده فرمود: او صد دینار با وزن بتو داده نه صد عدد (که تو یک دینار از خود روی آن نهادی).

هشام بن احمر گفت: تاجری از مغرب آمد و کنیزانی داشت آنها را بحضرت موسی بن جعفر عرضه داشت امام هیچ کدام را نپسندید فرمود باز بیاور گفت دیگر جز یک کنیز مریض ندارم فرمود چرا نشان نمیدهی ولی او از نشان دادن آن کنیز امتناع ورزید، امام رفت.

فردا مرا پیش کنیز فروش فرستاده پیغام داد منظورت چیست میخواهی آن کنیز را بچه مبلغ بفروشی گفت از فلان مبلغ یک شاهی کمتر نمیده‌م.

گفتم من بهمان مبلغ خریدم. برده فروش گفت من نیز فروختم اما آن مرد که دیروز آمد که بود؟

گفتم از خانواده بنی هاشم گفت از کدام خانواده آنها گفتم از این بیشتر نمیتوانم بگویم گفت از این کنیز برایت داستانی نقل کنم. من او را از دورترین نقطه مغرب خریدم. زنی از اهل کتاب گفت این کنیز کیست که همراه تو است گفتم: او را برای خودم خریده‌ام گفت شایسته نیست چنین کنیزی نزد مثل تو باشد باید او را در اختیار بهترین فرد روی زمین قرار گیرد بزودی از او فرزندی متولد خواهد شد که در شرق و غرب زمین مانند ندارد و شرق و غرب باو ارادت پیدا می‌کنند.

راوی گفت: آن کنیز را برای موسی بن جعفر آوردم حضرت رضا علیه السلام از او متولد شد.

رجال کشی: هشام بن حکم گفت: در بین راه مکه تصمیم داشتم شتری بخرم برخوردارم بموسی بن جعفر کردم همین که آن جناب را دیدم در یک کاغذ نوشتم آقا تصمیم بخردن این شتر را دارم چه صلاح میدانی؟ نگاهی بستر نمود فرمود اشکالی ندارد اگر احساس ضعف در او نمودی چند لقمه‌ای خوراک باو بده.

شتر را خریدم و از او ناراحتی ندیدم تا نزدیک کوفه رسیدیم در یکی از

منزلها که بار سنگینی داشت خود را بزمین انداخت و دست پا میزد نزدیک بمرگ بود غلامها رفتند که بارهایش را بردارند یادم از فرمایش امام آمد مقداری خوراک خواستم هنوز بیش از هفت لقمه باو نداده بودند که با بار از جای حرکت کرد.

پسر بطائنی از پدرش نقل کرد که گفت وارد مدینه شدم سخت مریض بودم بطوری که هر کس می آمد نمیشناختم بعلت تب شدیدی که داشتم حواس خود را از دست داده بودم اسحاق بن عمار گفت سه روز در مدینه ماندم یقین داشتم که تو میمیری خواستم در نماز و دفنت شرکت کنم ولی بعد از رفتن او من بهوش آمدم بدوستانم گفتم کیسه پولم را بگشائید و صد دینار بیرون آورید بین دوستان تقسیم کنید حضرت موسی بن جعفر برایم ظرف آبی فرستاد. آورنده ظرف گفت حضرت موسی بن جعفر فرموده این آب شفای تو است ان شاء الله بیاشام همین که آب را آشامیدم حالم خوب شد و آن ناراحتی معده که داشتم برطرف گردید. خدمت موسی بن جعفر رفتم فرمود علی چند مرتبه اجل تو را فرا رسید.

بجانب مکه رفتم در آن حال اسحاق بن عمار را دیدم گفت بخدا قسم سه روز در مدینه ماندم یقین داشتم تو خواهی مرد بگو بینم چه شد من کار خود را باو گفتم و توضیح دادم که حضرت موسی بن جعفر علیه السلام فرمود خداوند چند مرتبه بمن عمر تازه داده و گرفتار این ناراحتی شده ام گفتم اسحاق او امام پسر امام است با این دلیلها میتوان امام را شناخت.

رجال کشی: اسماعیل بن سلام و فلان بن حمید گفتند: علی بن یقین از پی ما فرستاده گفت دو شتر بخريد اين پولها و نامه‌ها را برسانيد در مدینه بموسی ابن جعفر علیه السلام سعی کنید از جاده کناره بگیرید تا کسی متوجه شما نشود.

گفت وارد کوفه شدیم دو شتر خریدیم و زاد و توشه تهیه نموده براه افتادیم پیوسته از جاده فاصله داشتیم بالاخره رسیدیم به بطن الرمه (منزلی است از بصره بطرف مدینه).

شترها را بستیم برای آنها علوفه ریختیم نشستیم غذا خوردن در همین بین سواری رسید که بهمراه او غلامی بود تا نزدیک شد دیدیم موسی ابن جعفر علیه السلام است حرکت کرده سلام نمودیم ناقه‌ها و پولها را تقدیم نمودیم از آستین خود چند نامه خارج نموده بما داد. فرمود: اين جواب نامه‌های شما است.

عرض کردیم: آقا زاد و توشه ما کم است اگر اجازه دهی وارد مدینه شویم حضرت رسول را زیارت کنیم و توشه نیز برداریم. فرمود: خوراکی شما را بینم هر چه داشتیم نشان دادیم با دست آنها را زیر و رو نموده فرمود:

این خوراکی، شما را بکوفه میرساند و پیغمبر را هم زیارت کردید من نماز صبح را با آنها در مدینه خوانده ام تصمیم دارم نماز ظهر را با آنها در مدینه بخوانم در پناه خدا برگردید.

رجال کشی: شعیب عرقوفی گفت: حضرت موسی بن جعفر قبل از اینکه چیزی بگویم فرمود: فردا یکنفر از اهالی مغرب ترا خواهد دید و از من میپرسد باو بگو بخدا قسم موسی بن جعفر امامی است که حضرت صادق تعیین نموده وقتی از مسائل حلال و حرام پرسید از طرف من جواب بده.

عرضکردم: آقا چه نشانه‌ای دارد؟ فرمود: مردی سفید قد و فربه است بنام یعقوب وقتی ترا دید هر چه پرسید جوابش را بده او بزرگ فامیل خود حساب می‌شود، اگر علاقه داشت مرا ببیند او را بیاور.

شعیب گفت: من مشغول طواف بودم که مردی بلند قد و فربه گفت:

میخواهم از تو سؤالی در باره امامت بکنم. گفتم: چه کسی؟ گفت: فلانی پرسیدم اسم تو چیست؟ گفت: یعقوب. گفتم: اهل کجا هستی؟ گفت: مردی از اهالی مغربم پرسیدم از کجا مرا شناختی؟

گفت: در خواب بمن گفتند شعیب را ملاقات کن و هر چه مایلی از او بپرس پیوسته جویای تو بودم تا نشانت دادند گفتم: همین جا بنشین تا طوافم تمام شود پس از طواف آمدم با او صحبت کردم مردی فهمیده بود.

گفت: مرا خدمت موسی بن جعفر ببر دستش را گرفته از امام اجازه خواستم اجازه فرمود: همین که چشمش باو افتاد فرمود: یعقوب دیروز وارد شدی بین تو و برادرت در فلان محل اختلاف شد بطوری که بیکدیگر ناسزا گفتید ولی متوجه باش این روش من و پدران ارجمندم نیست، و هرگز کسی را بچنین کاری دستور نمیدهم، از خدای یکتا بترس بین شما دو نفر با مرگ جدائی نیافتد برادرت قبل از اینکه بوطن برسد در همین سفر خواهد مرد. تو نیز از کاری که کردی پشیمان خواهی شد، بواسطه این قطع خویشاوندی که کردید خدا عمر شما را کوتاه کرد.

یعقوب عرضکرد: آقا مرگ من چه وقت است؟ فرمود: اجل تو نیز فرا رسیده بود ولی مهربانی که در فلان محل نسبت بعمهات روا داشتی بیست سال بر عمر تو افزود.

یعقوب بعدها مرا دید بمکه آمده بود. گفت: برادرم در همان سفر به خانواده خود نرسید در بین راه مرد او را دفن کردیم.

رجال کشی - ص ۲۸۰ - اخطل کاهلی از عبد الله بن یحیی کاهلی نقل کرد که گفت: بحج رفتم خدمت موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم، بمن فرمود: امسال هر چه می‌توانی کار نیک انجام ده که اجلت نزدیک شده شروع بگریه کردم فرمود:

چرا گریه می‌کنی؟

گفتم: آقا خبر مرگ مرا دادی. فرمود: بشارت باد ترا که از شیعیان ما هستی و سعادت‌مند خواهی بود. اخطل را وی حدیث گفت: چیزی نگذشت که عبد الله از دنیا رفت.

کافی: محمد بن حسین گفت: یکی از اصحاب نامه‌ای نوشت برای موسی بن جعفر راجع بنماز خواندن بر روی شیشه گفت: وقتی نوشته‌ام منتهی باین قسمت شد با خود گفتم شیشه از چیزهایی است که از زمین خارج می‌شود نباید این را سؤال کنم.

گفت: نامه‌ای از طرف موسی بن جعفر علیه السلام برایم آمد که نماز بر شیشه نخوان گرچه با خود گفته‌ای که شیشه از زمین خارج می‌شود ولی شیشه از نمک و ریگ است و این هر دو تغییر شکل و ماهیت داده‌اند.

اعلام الوری و مناقب و ارشاد مفید- ص ۳۱۴- محمد بن فضل گفت: در بین اصحاب اختلاف بود که مسح پاها از سر انگشتان است تا مچ پا یا از مچ پا است تا سر انگشتان. علی بن یقین نامه‌ای برای موسی بن جعفر علیه السلام نوشت که اصحاب در مورد مسح پا اختلاف دارند خواهش می‌کنم نامه‌ای بخط خود در این مورد بنویسید تا به آن عمل کنیم.

امام علیه السلام در جواب نوشت متوجه شدم که اصحاب در باره وضو اختلاف دارند، آنچه بتو دستور میدهم اینست که سه مرتبه مضمضه کنی و سه مرتبه استنشاق سه بار صورت را بشوئی و آب را بالای موهای ریش خود برسانی و تمام سرت را مسح بکشی با روی گوشها و داخل دو گوش و پاهایت را تا کعب سه مرتبه بشوئی مبادا بر خلاف این عمل کنی.

وقتی نامه رسید علی بن یقین از مضمون آن تعجب کرد که بر خلاف تمام علمای شیعه است.

با خود گفت: امام من بهتر میدانند من دستورش را اجرا می‌کنم. از آن پس وضوی خود را طبق این دستور میگرفت بواسطه اطاعت امر امام بر خلاف رفتار تمام شیعیان. از علی بن یقین پیش هارون الرشید سعایت کردند که او رافضی است و مخالف تو است.

هارون بیکی از خواص خود گفت: خیلی در باره علی بن یقین حرف میزنند و او را متهم بتشیع می‌نمایند گرچه من در کار او کوتاهی نمی‌بینم بارها نیز امتحانش نموده‌ام چیزی که شاهد بر این اتهام باشد ندیده‌ام مایلم طوری که

خودش متوجه نشود یک آزمایش دیگر بکنیم زیرا اگر متوجه شود، تقیه خواهد کرد.

آن شخص گفت: رافضی‌ها با اهل سنت در وضو اختلاف دارند آنها سبکتر وضو میگیرند و پاها را نمی‌شویند بطوری که متوجه نشود بوسیله وضو او را آزمایش کن. گفت بسیار خوب این راه عالی است مدتی تصمیم خود را

بتأخیر انداخت تا یک روز بقدری کار باو داد که تا وقت نماز مشغول بود علی بن یقظین در یک اطاق مخصوص وضو میگرفت و نماز میخواند.

موقع نماز که شد هارون از پشت دیوار اطاق بطوری که علی بن یقظین متوجه نشود مراقب او بود، علی آب خواست سه مرتبه مضمضه نمود و سه مرتبه استنشاق و سه بار صورتش را شست و داخل موی صورت نیز آب رسانید دستش را تا آرنج سه مرتبه شست سر و دو گوش خود را مسح کرد و دو پای خود را شست هارون تمام کارهای او را زیر نظر داشت.

همین که دید چنین وضو میگیرد نتوانست خود را نگهدارد سر بلند نمود بطوری که علی بن یقظین او را نبیند صدا زد دروغ گفتند آنهایی که خیال میکردند تو رافضی هستی، بعد از این جریان مقام علی پیش هارون بالا گرفت.

ولی پس از این آزمایش نامه‌ای از حضرت موسی بن جعفر رسید بدان سابقه قبلی باین مضمون:

علی بعد از این طوری وضو بگیر که خداوند دستور داده یک بار صورتت را از روی وجوب بشوی و یک مرتبه بواسطه شادابی و دستت را از آرنج همین طور دو مرتبه بشوی جلو سرت را مسح کن و روی دو پا را باضافه رطوبت وضوی دست آنچه بر تو بیم داشتیم از بین رفت و السلام.

تفسیر عیاشی - ج ۲ ص ۲۰۵ - سلیمان بن عبد الله گفت: در خدمت موسی بن جعفر نشسته بودم که زنی را آوردند صورتش به پشت برگشته بود یک دست را روی پیشانی او گذاشت و دست دیگر را به پشت سرش آنگاه فرمود: **إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا**

**بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ** صورتش را بحالت اول برگرداند فرمود: مبدا چنین کاری را دو مرتبه بکنی.

عرض کردند: آقا مگر چه کرده؟ فرمود: باید خودش بگوید. از خودش پرسیدند گفت: من هوو داشتم مشغول نماز بودم خیال کردم شوهرم با او است صورت برگرداندم تا آنها را تماشا کنم دیدم آن زن تنها نشسته شوهرم آنجا نیست صورتم بهمان حالت ماند.

مناقب شهر آشوب - ج ۳ ص ۴۱۸ - خالد سمان گفت: هارون الرشید مردی بنام علی بن صالح طالقانی را خواست. باو گفت: تو مدعی هستی که ابر ترا از چین بطلاقان برده. گفت: بلی. پرسید چطور.

گفت: کشتی ما در امواج خروشان دریا شکست سه شبانه روز روی تخته پاره‌ای در دل امواج بودم ناگهان موجی مرا بداخل خشگی برد دیدم ناحیه‌ای سبز و خرم و جویبار درختهای زیادی است. زیر سایه درختی بخواب رفتم، ناگهان در خواب صدای وحشتناکی شنیدم از ترس بیدار شدم دیدم دو حیوان شبیه به اسب با هم جنگ می‌کنند نمی‌توانم بگویم چطور بودند همین که مرا دیدند داخل دریا شدند. در این موقع پرنده‌ای عظیم را دیدم که کنار



غاری نزدیک کوه بزمین نشست خود را پشت درختها پنهان کردم تا نزدیک آن پرنده رسیدم میخواستم او را از نزدیک ببینم همین که مرا دید پرواز کرد منم از پی او دویدم.

نزدیک غار که رسیدم صدای تسبیح و تهلیل و تکبیر و تلاوت قرآن شنیدم جلو رفتم یکنفر از درون غار صدا زد علی بن صالح طالقانی داخل شو خدا ترا رحمت کند داخل شده سلام کردم شخصی بزرگوار و با جلالت و خوش قد قامت دیدم که تنومند بود و جلو سرش مو نداشت چشمهای درشتی داشت جواب سلامم

را داده فرمود: علی بن صالح طالقانی تو از گنجینه‌ها بشمار میروی خداوند با گرسنگی و تشنگی و ترس آزمایشت نمود و بتو ترحم فرمود نجات یافتی و آب گوارائی آشامیدی. میدانم چه ساعتی در کشتی نشستی و چه موقع کشتی شما شکست و چند روزی روی تخته پاره بودی که گاهی تصمیم میگرفتی خود را در دریا اندازی تا بمیری از این گرفتاری نجات یابی و میدانم چه ساعتی نجات یافتی و آن دو حیوان خوش منظری که دیدی و از پی آن پرنده دویدی وقتی پرواز کرد اکنون بنا بنشین خدا ترا رحمت کند.

این سخنان را که شنیدم عرض کردم ترا بخدا چه کسی از این جریانها شما را مطلع نموده؟

فرمود: خدای دانا بر پنهان و آشکارا آن کسی که ترا می‌نگرد وقتی در سجده اظهار بندگی می‌کنی. فرمود: تو گرسنه هستی، لبهائش بکلماتی تکان خورد ناگهان ظرف غذائی با سرپوش حاضر شد، سرپوش از آن برداشته فرمود:

بیا جلو بخور از آنچه خدا ارزانی داشته، غذائی بود که لذیذتر از آن ندیده بودم بعد آبی آشامیدم که گواراتر و لذیذتر از آن نیشامیده بودم، بعد دو رکعت نماز خواند آنگاه فرمود: علی! مایلی برگردی بوطنت، گفتم چه کسی میتواند مرا بانجا برساند. فرمود: بااحترام دوستانمان این کار را برای آنها می‌کنم.

دست برداشت و چند دعا نموده گفت: الساعه الساعه. ناگهان تکه تکه‌های ابر سایه بر جلو غار انداخت هر ابری می‌آمد میگفت: سلام علیک ای دوست و حجت خدا جواب میداد: علیک السلام و رحمه الله و برکاته ای ابر شنوا و مطیع.

می‌پرسید کجا میروی جواب میداد بفلان سرزمین، می‌رسید مأمور رحمتی یا غضب. میگفت: برای رحمت یا غضب و میرفت.

تا ابری نیکو و درخشان آمد سلام کرد. آن آقا جواب داد پرسید کجا میروی؟ گفت: بطالقان پرسید برای رحمت یا غضب. گفت رحمت. فرمود:

این امامتی که بتو می‌سپارم به آن سرزمین ببر. گفت: اطاعت می‌کنم فرمود: روی زمین قرار بگیر، روی زمین قرار گرفت. بازوی مرا گرفت و روی ابر قرار داد.

در این موقع گفتم: ترا بخدای بزرگ و بحق محمد خاتم النبیین و علی سید الوصیین و ائمه طاهرین بگو شما که هستی؟ بخدا قسم مقام ارجمندی داری!

فرمود: وای بر تو علی بن صالح، خدا زمین را یک چشم بهمزدن از حجت خالی نمیگذارد یا در پرده استتار و یا آشکار، من حجت آشکار و پنهان خدایم من حجت خدایم در روز قیامت من ناطق و گوینده از طرف پیامبرم، موسی بن جعفرم، متوجه امامت او و آباء گرامش شدم.

در این موقع دستور داد ابر حرکت کند. حرکت نمود بخدا قسم ذره‌ای ناراحتی و ترس نداشتم بیش از یک چشم بهمزدن نشد که در بازار طالقان فرود آمدم خانواده و زندگی‌ام سالم بودند.

هارون دستور داد او را بکشند تا این حدیث را دیگری نشنود.

عیون اخبار الرضا: علی بن یقظین گفت: هارون الرشید مردی را خواست تا با موسی بن جعفر در مجلس مبارزه کند و او را شرمند نماید. مردی جادوگر این کار را بعهده گرفت. وقتی سفره انداختند کاری کردند که هر وقت خادم حضرت موسی بن جعفر میخواست گرده نانی را بردارد از جلو دستش می‌پرید.

هارون بشدت خنده‌اش گرفته بود از کار او.

حضرت موسی بن جعفر سر برداشت و نگاه بشیری که روی پرده نقش شده بود کرد. فرمود: ای شیر خدا بگیر این دشمن خدا را. ناگهان آن نقش جان گرفت بشکل شیری بسیار بزرگ. مرد جادوگر را پاره پاره کرد، هارون و ندیمان‌ش بی‌هوش شدند از ترس عقل خود را از دست دادند.

پس از مدتی که بهوش آمدند هارون امام را قسم داد ترا بحقی که بر تو دارم از این شیر بخواه پیکر آن مرد را برگرداند.

فرمود: اگر عصای موسی آنچه از ریسمان و چوبدستهای جادوگران برگرداند این شیر نیز پیکر آن مرد را برمی‌گرداند، این جریان بیشتر از هر چیز در خود هارون اثر گذاشت.

قرب الاسناد- ص ۱۵۴- علی بن جعفر گفت: یکی از کنیزان موسی بن جعفر که آب برای وضوی آن جناب ترتیب میداد و زنی راستگو و پاکنهاد بود گفت:

در قدید که محلی است نزدیک مکه آب روی دست موسی بن جعفر برای وضو میریختم امام علیه السلام روی یک منبر بود. آب در ناودان جاری شد: ناگاه چشمم بدو گوشواره طلا افتاد که نگینی از در داشت که مانند آن را ندیده بودم.

امام علیه السّلام سر بجانب من بلند نموده فرمود: دیدی، عرض کردم: بلی.

فرمود: روی او را با خاک بپوشان و بهیچ کس نگو این کار را کردم و بکسی نگفتم تا از دنیا رفت صلوات الله علیه و علی آبائه و رحمه الله و برکاته.

قرب الاسناد: عثمان بن عیسی گفت: بحضرت موسی بن جعفر عرض کردم:

حسن بن محمد برادرش پدری دارد که بچه برایش متولد می شود میمیرد دعا بفرمائید بچه اش بماند. فرمود حاجتش برآورده شد. برای او دو پسر متولد و زنده ماند.

قرب الاسناد: علی بن جعفر پسر ناجیه ردائی آبی رنگ طرازی بصد درهم خرید تصمیم گرفت آن را برای موسی بن جعفر ببرد با خود برد هیچ کس خبر نداشت من نیز با عبد الرحمن بن حجاج که آن موقع نماینده حضرت موسی ابن جعفر بود رفتم هر چه آورده بود خدمت امام فرستاد.

امام در جواب نوشت یک ردای طرازی آبی رنگ برایم بخرید. هر چه در مدینه جستجو کردند پیدا نشد.

من باو گفتم: آن رداء نزد من هست برای امام آورده ام. رداء را فرستادند

عرض کردند از علی بن جعفر گرفتم. سال بعد نیز ردائی با همان اوصاف خریدم و با خود بردم هیچ کس جز خدا نمیدانست. همین که وارد مدینه شدیم امام پیغام داد که برایم ردائی مثل پارسال از همان مرد بگیری.

از من پرسیدند گفتم: من آورده ام رداء را برای امام فرستادند.

قرب الاسناد: عبد الرحمن بن حجاج گفت: از غالب غلام ربیع شش هزار درهم بقرض گرفتم با این پول سرمایه ام تکمیل شد مقداری دیگر پول بمن داد که خدمت موسی بن جعفر تقدیم کنم. گفت: وقتی احتیاج بشش هزار درهم نداشتی آن را هم بامام علیه السّلام بده.

وقتی وارد مدینه شدم هر چه از مال خودم لازم بود بدهم با پولی که غالب داده بود برای امام فرستاد. پیغام داد که شش هزار درهم چه شد. عرض کردم من از او قرض گرفته بودم بمن گفته بود بشما تقدیم کنم وقتی جنس ها را فروختم تقدیم می کنم. باز پیغام فرستاد. که زودتر بفرست احتیاج بآن پول داریم. شش هزار درهم را فرستادم.

قرب الاسناد: موسی بن بکر گفت: حضرت موسی بن جعفر نامه ای بمن داد که در آن چیزهایی خواسته بود برایش تهیه کنم. من نامه را زیر جا نماز گذاشتم کوتاهی کردم وقتی رفتم خدمت آقا دیدم نامه دست خود امام است: از نامه پرسید گفتم در خانه است، فرمود: موسی وقتی کاری بتو میگویم انجام بده اگر بر تو خشم میگیرم فهمیدم که مأمورین آن نامه را بامام داده اند.

قرب الاسناد: عثمان بن عیسی گفت: موسی بن جعفر علیه السلام را در یکی از آبگیرهای بین مکه و مدینه دیدم که داخل آب است آب را داخل دهان می‌کند بعد بیرون میریزد آب زرد رنگ دیده می‌شود با خود گفتم این بهترین خلق خدا است در روی زمین بین چکار می‌کند.

بعد در مدینه خدمتش رسیدم فرمود: کجا خانه گرفته‌ای؟ گفتم: با رفیقم در خانه فلان کس می‌نشینیم، فرمود: فوری بروید لباسهای خود را بردارید هم اکنون.

گفت من با عجله رفتم لباسهایم را برداشته بیرون آوردم همین که از خانه خارج شدیم خانه فرو ریخت و خراب شد.

بصائر: مرازم گفتم: بمدینه رفتم دختری را دیدم در خانه‌ای که آنجا منزل گرفته بودم خیلی از او خوشم آمد تصمیم گرفتم از او بهره‌مند شوم ولی او از ازدواج با من سرپیچی کرد. گفتم یک شب پس از نماز آمدم در را که کوبیدم همان دختر باز کرد دست خود را روی سینه‌اش گذاردم فرار کرد من داخل شدم.

فردا صبح که خدمت موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم فرمود: از شیعیان ما نیست کسی که در پنهانی ترس از خدا نداشته باشد.

قرب الاسناد: علی بن ابی حمزه گفت: از حضرت موسی بن جعفر شنیدم که فرمود: منصور دوانیقی بخدا قسم امسال مکه را نخواهد دید من وارد کوفه شدم و جریان را بدوستان گفتم چیزی نگذشت که منصور برای انجام حج عازم شد و بکوفه رسید.

دوستان گفتند: تو که میگفتی خانه خدا را نخواهد دید. گفتم نه بخدا هرگز خانه خدا را نمیبیند. رسید به بستان باز جمع شده گفتند حالا چه میگوئی گفتم نه بخدا خانه خدا را نمی‌بیند. وقتی رسید بمحلی بنام بئر میمون. خدمت حضرت موسی بن جعفر رسیدم آقا در محراب در حال سجده بود و سجده‌ای طولانی کرد.

آنگاه سربلند نموده فرمود: برو بین مردم چه میگویند.

وقتی خارج شدم دیدم صدای گریه و ناله بلند است بر فوت ابو جعفر منصور دوانیقی گریه می‌کنند برگشته جریان را عرض کردم. فرمود: الله اکبر خانه خدا را هرگز نخواهد دید.

قرب الاسناد: ابراهیم بن عبد الحمید گفت: حضرت موسی بن جعفر نامه‌ای برایم نوشت که منزلت را تغییر بده در آن موقع عثمان بن عیسی در مدینه بود از این دستور خیلی اندوهگین شد زیرا منزل او بین مسجد و بازار قرار داشت.

بهمین جهت تغییر مکان نداد. باز امام یکنفر را فرستاد که منزلت را تغییر بده

باز نقل مکان نداد. برای مرتبه سوم کسی را فرستاد که منزل خود را تغییر بده.

این بار در جستجوی منزل شد، من در مسجد بودم تا بعد از نماز شب بمسجد نیامد. گفتم چرا امروز بمسجد نیامدی گفت نمیدانی امروز چه بصرم آمد رفتم که از چاه آب بکشم برای وضوء دلو را که خارج کردم پر از نجاست بود با همان آب خمیر کرده بودیم آن نان‌ها را دور ریختیم و لباسهایمان را شستیم این کار باعث شد که بمسجد نیامدم. ضمناً اسبابهایمان را منتقل کردم بخانه‌ای که کرایه کرده بودم.

اکنون کسی در منزل جز زخم نیست میخواهم فوری برگردم و دست او را گرفته ببرم بآن منزل. گفتم خدا مبارک کند از هم جدا شدیم.

فردا صبح زود که بمسجد رفتم آمد گفت: نمیدانی دیشب چه اتفاقی افتاد منزلم طبقه فوقانی و تحتانی رویهم ریخت و خراب شد.

قرب الاسناد: عثمان بن عیسی گفت: حضرت موسی بن جعفر سحرگاه از قبا بطرف مدینه میرفت بابراهیم بن عبد الحمید که عازم قبا بود برخورد نمود باو فرمود: کجا میروی؟ گفت: بقبا فرمود: برای چه؟ گفت: ما هر سال خرما از این ناحیه میخریم خیال دارم بروم پیش مردی از انصار خرما خریداری کنم.

فرمود: مطمئن هستی که ملخ زیان نمیرساند. گفت: امام وارد مدینه شد من براه خود ادامه دادم، این جریان را به ابو العز گفتم. گفت: نه بخدا امسال خرما نمیخرم روز پنجم نرسیده بود که خداوند ملخ زیادی فرستاد و تمام خرماها را از بین برد.

قرب الاسناد: عثمان بن عیسی گفت: مردی کنیز خود را بفرزندش بخشید آن کنیز صاحب چند فرزند شد، بعدها بآن مرد گفت پدرت قبل از اینکه مرا بتو ببخشد با من همبستر شده بود. این مسأله را از موسی بن جعفر علیه السلام پرسیدند.

فرمود: کنیز دروغ میگوید میخواهد از بد اخلاقی آن مرد آسوده شود. وقتی

جریان را بکنیز گفتند، گفت: بخدا قسم راست فرموده فقط قصد فرار داشتم از بد اخلاقی او.

قرب الاسناد: ابو بصیر گفت: خدمت موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم عرض کردم: آقا امام بچه وسیله شناخته می‌شود. فرمود دارای امتیازاتی است. که اولی آنها تصریح پدرش بامامت او است، بمردم معرفی کند و او را بامامت منصوب نماید تا جای عذر و بهانه‌ای برای آنها نماند، زیرا پیغمبر حضرت علی را بعنوان جانشین و امام مردم تعیین نمود و بمردم معرفی کرد همین طور سایر ائمه جانشین خود را معرفی می‌کنند تا مردم آنها را بشناسند. دیگر اینکه از هر چه پرسند جواب میدهد و اگر چیزی نپرسند او خود خواسته آنها را پاسخ میدهد و از آنچه فردا اتفاق

می‌افتد خبر دارد و با هر زبانی می‌تواند با مردم صحبت کند. فرمود: هم اکنون قبل از اینکه حرکت کنی نشانه‌ای از امام خواهی دید که اطمینان پیدا کنی.

در همین موقع مرد خراسانی وارد شد با زبان عربی صحبت کرد ولی امام علیه السلام بفارسی جوابش را داد. خراسانی گفت: آقا من می‌توانستم فارسی صحبت کنم ولی خیال کردم شما فارسی نمی‌دانید. فرمود: سبحان الله. اگر نتوانم جواب ترا بدهم پس چه مزیتی بر تو دارم.

فرمود: محمد! امام زبان تمام مردم و پرنده‌ها و چارپایان را میداند و هر چه دارای روح باشد. با همین نشانه امام شناخته می‌شود اگر این امتیازات در او نباشد.

امام نیست.

قرب الاسناد- ص ۱۷۴- حماد بن عیسی گفت: خدمت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم در بصره، عرض کردم: آقا فدایت شوم از خدا بخواه بمن منزلی و همسری و فرزند و خدمتکار عنایت کند و هر سال موفق بزیارت خانه خدا شوم امام علیه السلام دست خود را بلند نموده گفت:

«اللهم صل علی محمد و آل محمد»

خدایا حماد بن عیسی را منزل و همسر و فرزند و خادمی با پنجاه سال حج خانه خود

روزی فرما. حماد گفت: همین که قید کرد پنجاه سال فهمیدم بیش از پنجاه سال حج نخواهم گزارد.

حماد گفت: هم اکنون چهل و هشت حج بجای آورده‌ام، این خانه من است که بدعای آن آقا نصیب شده و زنت پشت پرده صدایم را می‌شنود و این فرزند و این کنیز من است تمام آنچه دعا کرد نصیب شد.

بعد از آن دو سال دیگر بحج رفت تا پنجاه سال تمام شد. بعد در سال پنجاه و یک که عازم مکه بود و همسفر با ابو العباس نوفلی شد وقتی بمحل احرام رسید رفت غسل کند برای احرام بستن سیلی در دره جاری شد او را برد و غرق شده از دنیا رفت قبل از اینکه حج پنجاه و یکم را انجام دهد و در سیاله که اولین منزل از مدینه بمکه است دفن شد.

خرایج: امیه بن علی قیسی گفت: من و حماد بن عیسی رفتیم خدمت موسی ابن جعفر علیه السلام تا وداع کنیم برای سفر حج، فرمود: امروز حرکت نکنید تا فردا صبر کنید وقتی از خدمت آن جناب خارج شدیم حماد گفت: من نمی‌توانم بمانم زیرا بارهایم را برده‌اند. گفتم: من می‌مانم. حماد رفت آن شب سیلی آمد حماد غرق شد و در سیاله دفن گردید.

بصائر: یعقوب بن ابراهیم جعفری گفت: از ابراهیم بن وهب شنیدم که میگفت: برای دیدن حضرت موسی بن جعفر علیه السلام بعریض رفتم (محللی است در نزدیکی مدینه) رسیدیم بقصر بنی سراه (که نزدیک عریض است) همین که از دره پائین رفتم صدائی شنیدم که صاحب صدا دیده نمیشد میگفت: ابو جعفر دوست تو که مایلی او را ببینی در پشت قصر بنی سراه است نزدیک سدّ سلام مرا باو برسان.

نگاه کردم کسی را ندیدم باز همان صدا تکرار شد تا سه مرتبه از ترس موی بر بدنم راست شد.

بالاخره از دره پائین رفتم و وارد جاده‌ای شدم که بطرف پشت قصر میرفت ولی داخل قصر سراه نشدم بعد بطرف سدّ رفتم کنار درختهای بعد رفتم بجانب آبگیر دیدم پنجاه مار که اطراف آبگیر در حرکت هستند. در این موقع گوش دادم صدای صحبت می‌آید پایم را محکمتر بزمین میکوبیدم تا آنها که صحبت می‌کنند صدای پای مرا بشنوند. در این موقع صدای سرفه امام موسی بن جعفر علیه السلام را شنیدم منم با سرفه جواب آن جناب را دادم، پیش رفتم ناگاه دیدم ماری بساق درختی پیچیده.

امام علیه السلام فرمود: نترس ای مرد این مار بتو کاری ندارد، از درخت خود را بزمین انداخت و روی شانه خود ایستاد بعد سر خود را در گوش او فرو برد و صفیر زیادی زد. امام علیه السلام در جواب او فرمود: من بین شما حکومت کردم خلاف دستورم را کسی جز ستمگر نمی‌کند هر که در دنیا ستم روا دارد در آخرت گرفتار آتش خواهد شد و دچار عقاب شدید می‌شود، او را کیفر می‌کنم و مالش را خواهم گرفت اگر بود تا توبه کند.

عرضکردم: پدر و مادرم فدایت آیا اطاعت شما بر آنها نیز لازم است؟

فرمود: بلی بآن خدایی که محمد را به نبوت برانگیخت و علی را بجانشینی و امامت گرامی داشت آنها بیشتر از شما اطاعت می‌کنند ولی تعداد اطاعت‌کنندگان آنها کم است.

بصائر: خالد جوان گفت: خدمت موسی بن جعفر رسیدم در دل با خود گفتم: پدر و مادرم فدایت آقا که مظلوم هستی و حقت را غصب نمودند و بتو ستم روا داشته‌اند. امام در صحن حیاط بود جلو رفته پیشانی‌اش را بوسیدم و در مقابلش نشستم رو بمن کرده، فرمود: پسر خالد ما باین امر واردتریم در دل این خیال‌ها را نکن.

عرضکردم: بخدا قسم مقصودی نداشتم فرمود: ما واردتریم باین امر از دیگران اگر خلافت را بخواهم به چنگ می‌آورم ولی این ستمگران را مدت و

نهایتی است که بالاخره باید بآن برسند.

عرضکردم: دیگر در دل با خود چیزی نخواهم گفت. فرمود: چنین کاری دو مرتبه نکن.

قصص الأنبياء: اسود بن رزین قاضی گفت: خدمت موسی بن جعفر علیه السلام رسیدم مرا تا آن وقت ندیده بود، فرمود: تو از اهل سدّ هستی؟ گفتم: اهل بام، باز فرمود: اهل سدّی گفتم اهل باب. فرمود: اهل سدّ هستی گفتم: بلی فرمود:

آن همان سدّی است که اسکندر ذو القرنین ساخته.

بصائر: یکی از اصحاب گفت: خدمت موسی بن جعفر رسیدم تب داشت و رو بدیوار داشت نسبت بیکی از خویشاوندان خود بدگویی میکرد. من در دل با خود گفتم این امام و پیشوا و بهترین فرد روی زمین است ما را سفارش بصله رحم می کند خودش نسبت بخویشاوند خویش چنین میگوید.

در این موقع صورت از دیوار برگردانده فرمود: آن نیکی بخویشاوند که شنیده‌ای همین است که من انجام میدهم زیرا وقتی در باره او چنین حرفش را باور نخواهند کرد وقتی چنین نگوییم بدگویی هایی که از من می کند باور می کنند.

بصائر: هشام بن سالم گفت: رفتم پیش عبد الله بن جعفر، موسی بن جعفر نیز حضور داشت که جلوش آینه‌ای قرار داشت ردائی پوشیده بود و پیراهنی در تن داشت رو بجانب عبد الله برادر موسی بن جعفر نموده شروع کردم بسؤال کردن تا صحبت زکاء شد.

در این مورد سؤال کردم گفت: از زکات میپرسی. هر کس چهل درهم داشته باشد باید یکدرهم بدهد. بسیار در شگفت شدم. گفتم: میدانی که من ارادتمند شما خانواده هستم و خدمت پدرت ارادت داشته‌ام از آن جناب نوشته‌هایی دارم. اگر مایلی برایت بیاورم گفت بسیار خوب بیاور.

من از آنجا خارج شده پناه بقبر پیغمبر بردم عرضکردم: یا رسول الله بکه

پناه برم بقدریها یا حروریه یا مرجئه یا زیدیهها. در همین موقع پسر بچه‌ای که کمتر از پنج سال داشت لباسم را کشیده گفت: بیا با تو کار دارند. گفتم: چه کسی گفت:

آقایم موسی بن جعفر. داخل حیاط شدم دیدم آن جناب در اطاق نشسته است که جلو آن پشه‌بندی آویخته است. فرمود: هشام، عرضکردم: بلی. فرمود: پیش مرجئه و قدریها برو بیا پیش من وارد اطاق شدم.

بصائر: علی بن یقظین گفت: تصمیم گرفتم از امام علیه السلام سؤال کنم که شخصی اگر جنب باشد نوره بکشد چه صورت دارد قبل از نوشتن من نامه‌ای از طرف آن جناب رسید که نوره باعث نظافت جنب است ولی مرد در حالی که خضاب نموده نباید با زن همبستر شود و نه با زنی که خضاب نموده جمع شود.



بصائر- ج ۵ ص ۶۹- محمد بن فلان رافعی گفت: پسر عمویی داشتم بنام حسن ابن عبد الله مردی پارسا و از بهترین عبادت‌کنندگان روزگار بود، گاهی بملاقات سلطان میرفت با او سخنان درشت میگفت و پند و اندرز میداد امر بمعروف و نهی از منکر نمود چنین مرد پرهیزکاری بود سلطان سخنان او را تحمل می‌نمود پیوسته با همین وضع زندگی میکرد.

یک روز موسی بن جعفر علیه السلام وارد مسجد شد او را دید پیش او رفته باو فرمود:

چقدر من خوشم می‌آید از این حال که داری و از دیدنت خوشحال میشوم جز اینکه معرفت نداری برو در طلب معرفت. عرض کرد: فدایت شوم معرفت چیست؟

فرمود: برو علم دین بیاموز و حدیث یاد بگیر. عرض کرد: از چه کسی.

فرمود: از انس بن مالک و فقهای مدینه بعد آن حدیث را بمن بگو تا برایت تصحیح کنم. آن مرد رفت و از آنها مطالبی گرفت آنها را برای موسی بن جعفر علیه السلام خواند فرمود: همه اینها باطل است باز فرمود: برو معرفت طلب کن.

آن مرد خیلی بدین خویش اهمیت میداد پیوسته در جستجوی امام بود تا روزی ایشان را تعقیب کرد که میرفت بیاغ خودش در بین راه جلو آن جناب را گرفته

عرضکرد: فدایت شوم من در پیشگاه پروردگار از شما شکایت می‌کنم مرا راهنمایی بمعرفت بفرما.

امام علیه السلام امیر المؤمنین را معرفی کرد و فرمود: بعد از پیغمبر اکرم راهنمای خلق امیر المؤمنین بود و جریان ابا بکر و عمر را توضیح داد قبول کرد، پرسید بعد از حضرت امیر المؤمنین چه کسی بود فرمود: حسن بن علی بعد حسین بن علی تا رسید بخودش سکوت کرد. عرضکرد: آقا امروز کیست؟ فرمود: اگر بگویم می‌پذیری. عرضکرد: آری فدایت شوم.

فرمود: امروز من هستم. گفت: آقا یکدلیل که قانع‌کننده باشد داری؟

فرمود: آری. برو پهلوی این درخت اشاره بدرخت معروف بام غیلان کرد باو بگو موسی ابن جعفر میگوید بیا. گفت پیش درخت رفتم و پیغام را رساندم بخدا قسم زمین را میشکافت و می‌آمد تا رسید مقابل امام باز اشاره نمود برگشت.

اقرار بمقام امامت آن جناب نمود دیگر سکوت اختیار کرد کسی ندید بعد از آن صحبت کند قبل از این جریان خواب‌های خوب میدید واقعیت نیز داشت از آن پس دیگر چنین خواب‌هایی هم قطع شد. یک شب حضرت صادق علیه السلام را در خواب دید از قطع شدن خواب شکایت نمود.

فرمود: ناراحت نباش وقتی مؤمن در ایمان استوار گردید رؤیا از او قطع می‌شود.

بصائر: عبد الرحمن بن حجاج گفت: موسی بن جعفر علیه السلام از شهاب بن عبد الله پولی بقرض گرفت یادداشتی در این مورد نوشت و در اختیار عبد الرحمن بن حجاج گذاشت گفت: اگر من مردم این یادداشت را پاره کن.

عبد الرحمن گفت: من بمکه رفتم موسی بن جعفر علیه السلام را ملاقات کردم در منی از پی من فرستاد. فرمود: عبد الرحمن آن نامه را پاره کن. من یادداشت را پاره کردم و بکوفه رفتم. از شهاب جويا شدم معلوم شد او در موقعی از دنیا رفته که فرستادن نامه امکان نداشته.

بصائر: اسحاق بن عمار گفت: شنیدم موسی بن جعفر علیه السلام به شخصی خبر مرگ و هنگام درگذشتش را میداد من در دل با خود گفتم امام میدانند شیعیانش کی میمیرند.

در این موقع با نگاهی خشم‌آلود فرمود: اسحاق رشید هجری عالم بمنایا (مرگها) و بلايا (گرفتاریها) بود امام شایسته‌تر است از او که چنین علمی را داشته باشد.

بصائر: خالد گفت: من با موسی بن جعفر علیه السلام در مکه بودم پرسید اینجا از دوستان شما چه اشخاصی مانده‌اند، من هشت نفر را نام بردم دستور داد چهار نفر را از مکه بیرون کنم در مورد چهار نفر دیگر چیزی نگفت.

یک روز بیشتر فاصله نشد فردا آن چهار نفر مردند و آنهایی که بیرون رفته بودند سالم ماندند (آن سال در مکه مرگ شیوع داشت بسیاری از مردم مردند سال ۱۷۴ بود).

بصائر: خالد بن نجیح از موسی بن جعفر نقل کرد که بمن فرمود در سال صد و هفتاد و چهار هر حسابی با دیگری داری تصفیه کن تا نامه من بتو برسد هر چه پول دستت بود برایم بفرست و از کسی چیزی قبول نکن، امام علیه السلام بطرف مدینه رفت و خالد در مکه ماند، پس از پانزده روز از دنیا رفت.

بصائر: علی بن مغیره گفت: حضرت موسی بن جعفر بر زنی گذشت در منی که گریه میکرد بچه‌هایش نیز اشک میریختند اطراف گاو مرده‌ای ایستاده بودند، نزدیک شده فرمود: بنده‌ی خدا چرا گریه می‌کنی؟

عرض کرد: چند بچه یتیم دارم که گذران ما از شیر همین گاو بود اکنون مرده است من و بچه‌هایم بیچاره شده‌ایم. فرمود: میل داری گاو را برایت زنده کنم. گفت: آری. امام بگوشه‌ای رفت دو رکعت نماز خواند و دستهای خود را

بلند نمود دعا کرد، بعد از جای حرکت نمود کنار گاو ایستاد و با پا او را تکان داد از جای حرکت کرده ایستاد و همین که چشم آن زن بگاویش افتاد که زنده شد فریاد زد: بخدای کعبه عیسی بن مریم است این شخص.

امام در میان جمعیت داخل شده رفت صلی الله علیه و علی آباءه الطاهرین.

بصائر: حماد بن عبد الله فراء از معتب نقل کرده که خبر بامام موسی بن جعفر علیه السلام رسید بعضی میگویند برای موسی بن جعفر بچه‌ای دیده نمی‌شود.

یک روز اسحاق و عبد الله دو برادر امام خدمتش رسیدند آن جناب با زبان غیر عربی صحبت میکرد غلام سقلابی وارد شد با او بزبان مادریش صحبت کرد غلام رفت امام علیه السلام پسر خود علی را آورد برادران خویش فرمود: این پسر من است او را در بغل گرفته بوسیدند با آن بچه بزبان خودش صحبت کرد او را برد پسر دیگرش ابراهیم را آورد با او نیز صحبتی کرد او را هم برد پیوسته یکی پس از دیگری بچه‌هایش را می‌آورد تا پنج نفر تمام این پنج نفر از نظر زبان و قیافه با هم فرق داشتند.

بصائر: علی بن ابی حمزه گفت: یکی از ارادتمندان موسی بن جعفر خدمت امام رسیده عرض کرد: مشتاقم امروز نهار در خدمت شما باشم امام از جای حرکت نموده با او رفت وارد خانه شد و روی تختی نشست زیر تخت یک جفت کبوتر بودند.

کبوتر نر اظهار علاقه کرد بماده در این موقع صاحب خانه رفت غذا بیاورد وقتی برگشت دید امام علیه السلام لبخند میزند عرض کرد آقا همیشه خندان باشید چه چیزی باعث خنده شما شده. فرمود این کبوتر بماده‌ی خود اظهار علاقه می‌کرد میگفت باو: همسرم بخدا روی زمین کسی را از تو بیشتر دوست ندارم مگر همین شخصی که روی تخت نشسته. عرض کرد: آقا مگر شما زبان پرنده‌ها را هم میدانید

فرمود: آری **عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَ أَوْتَيْنَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ** بما زبان پرنده‌ها و از هر نوع نیروئی داده‌اند.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، زندگانی حضرت امام موسی کاظم علیه السلام (ترجمه جلد ۴۸ بحار الأنوار) - تهران، چاپ: دوم، ۱۳۹۶ق / ۱۳۵۵.